خردسالان

دوست

سال اول،
شماره ۳۱ ، پنجشنبه
۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۲
۱۲۰ تومان

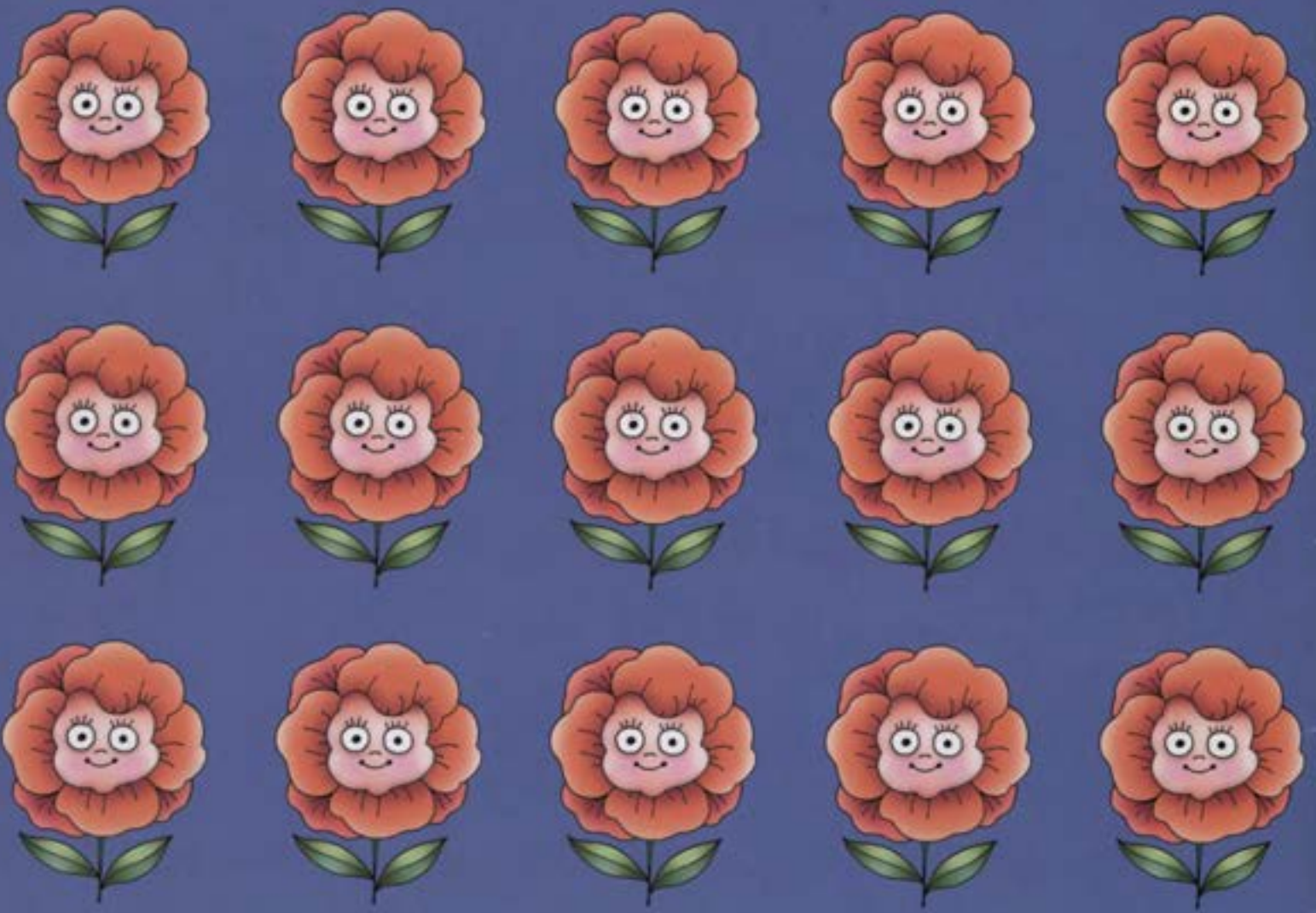

به نام خداوند بخشنده مهربان

دوست خردسالان

مجله خردسالان ایران

صاحب امتیاز: موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

با من بیا ۳

توفان ۴

نقاشی ۷

فرشته‌ها ۸

گوسفند و خربزه ۱۰

جدول ۱۱

بازی ۱۲

سر تو بیار تو! ۱۳

بابا رحیم ۱۷

قصه‌های جنگل ۲۰

یک، دو، سه ... پرواز ۲۲

قصه‌های پنج انگشت ۲۴

فرم اشتراک ۲۵

کاردستی ۲۷

پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

- **مدیر مسئول:** مهدی ارگانی
- **سردبیران:** افشین علا، مرجان کشاورزی‌آزاد
- **مدیر داخلی:** مارال کشاورزی آزاد
- **تصویرگر:** محمد حسین صلواتیان
- **گرافیک و صفحه آرایی:** کانون تبلیغاتی صدف‌آبی ۸۷۲۱۶۹۲
- **لیتوگرافی و چاپ:** موسسه چاپ ونشر عروج
- **توزیع:** فرخ فیاض
- **امور مشترکین:** محمد رضا اصغری
- **نشانی:** تهران ـ خیابان انقلاب ـ چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج

تلفن: ۶۷۰ ۱۲۹۷ و ۶۷۰ ۶۸۳۳ نمابر: ۶۷۱ ۲۲۱۱

با من بیا ...

دوست من سلام

من گل خوشبوی محمدی هستم. می‌دانی چرا به من می‌گویند گل محمدی؟ چون، پیامبر خوب ما، حضرت محمد (ص) عطر دست‌های مهربانش را به من بخشیده است. او همیشه خوش‌بو بود و من، بوی او را می‌دهم. هر سال بهار، از خواب زمستانی بیدار می‌شوم همه‌جا را پر از عطر محمدی می‌کنم.

از گل برگ‌های من، عطر و گلاب هم درست می‌کنند.

امروز پیش تو آمده‌ام تا به یاد پیامبر مهربانمان، در کنار هم باشیم.

با من بیا ...

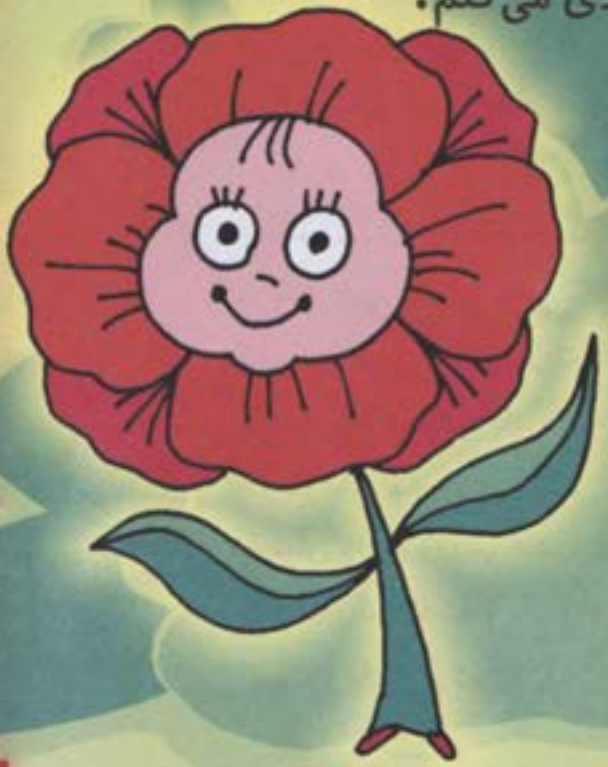

توفان

یکی بود، یکی نبود. یک روز، وقتی کفشدوزک از لانه‌اش بیرون آمد، باد تندی وزید. بادی که او را از جا بلند کرد و با خود برد. کفشدوزک بال‌هایش را باز کرد تا بپرد. اما باد خیلی شدید بود. ناگهان باد قطع شد و کفشدوزک به طرف عقب کشیده شد. کفشدوزک به‌پشت سرش نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را به عقب‌می‌کشد. اما هیچ کس آن جا نبود. دوباره باد شروع شد و کفشدوزک را به جلو برد. کفشدوزک که خیلی ترسیده بود، به ساقه‌ی گلی چسبید و فریاد زد: «کمک کنید! توفان شده! کمک کنید. الان باد مرا می‌برد.»

پروانه صدای کفشدوزک را شنید و از روی گل پایین را نگاه کرد. کفشدوزک هنوز فریاد می‌زدوکمک می‌خواست. پروانه گفت: «کدام توفان؟ کدام باد؟ معلوم هست چه می‌گویی؟»

کفشدوزک گفت: «اگر ساقه‌ی گل را ول کنم باد مرا می‌برد. نگاه کن!» بعد ساقه‌ی گل را ول کرد، اما باد او را نبرد ولی چیزی عجیب که دیده نمی‌شدکفشدوزک را به عقب کشید. کفشدوزک وحشت‌زده گفت: «پروانه جان! کمک کن!»

پروانه کمی به دور و بر نگاه کرد و بعد شروع کرد به خندیدن. همین موقع، باد، دوباره کفشدوزک‌را به‌جلو پرت کرد. کفشدوزک، ساقه‌ی گل را گرفت وگفت: «چرا می‌خندی؟»

پروانه گفت: «این باد و توفان نیست که تو را جلو و عقب می‌برد. فیل روی زمین خوابیده. خرطومش هم روی زمین افتاده. هر بار که نفس می‌کشد تو به عقب می‌روی و وقتی نفسش را بیرون می‌دهد، تو به جلو می‌روی!» پروانه این را گفت و دوباره خندید.

کفشدوزک گفت: «یک‌کاری بکن. اگر همین‌طورمرا به‌جلو و عقب پرت کند، ممکن است دست و پای نازکم بشکند!»

پروانه کمی فکر کرد و گفت: «راست می‌گویی. ساقه‌ی گل را ول نکن تا من فیل را بیدار کنم.»
پروانه، هر چه فیل را صدا زد، بی‌فایده بود. فیل خواب خواب بود. پروانه نزدیک گوش
فیل رفت و فریاد زد. اما باز هم فیل صدای او را نشنید. کفشدوزک با صدای بلند گفت:
«خسته شدم. الان باد، نه توفان! نه، نفس فیل، مرا با خود می‌برد!»

پروانه کمی فکر کرد و گفت: «فهمیدم!» بعد به سرعت پرواز کرد و رفت. کفشدوزک همین‌طور ساقه‌ی گل را گرفته بود و فیل مثل توفان نفس می‌کشید. ناگهان موش و پروانه از راه رسیدند. بعد موشی شروع کرد به قل‌قلک دادن کف پای فیل. فیل تکانی خورد. خرطومش جابجا شد. کفشدوزک ساقه‌ی گل را ول کرد و همان جا روی زمین دراز کشید. خیلی خسته بود، اما موشی، دست از سر فیل برنداشت. آن قدر او را قل‌قلک داد تا فیل شروع کرد به خندیدن و بعد هم بیدار شد.

موشی گفت: «آقا فیله! دفعه‌ی بعد که خواستی بخوابی مراقب باش که توفان به پا نکنی!»

نقاشی

رنگ کن.

فرشته‌ها

امروز مادرم خیلی کار داشت.
از صبح بوی خوب شله‌زرد همه جا پیچیده بود.
دایی‌عباس و مادربزرگ و پدربزرگم هم به خانه‌ی ما آمده بودند.
مادرم یک دیگ پر از شله زرد پخته بود. پرسیدم: «چرا این همه شله زرد پخته‌اید؟» مادر گفت: «نذر امام حسن(ع) است. وقتی آماده شد، آن را توی ظرف می‌ریزیم و به همسایه‌ها می‌دهیم.»
پرسیدم: «خودمان هم می‌خوریم؟»
پدربزرگ خندید و گفت: «اول یک ظرف برای تو می‌ریزیم.»
پدربزرگ راست می‌گفت.
وقتی شله زرد آماده شد، مادرم یک ظرف برای من ریخت.
پدربزرگم گفت: «بیا روی پای من بنشین و آن را بخور.»
گفتم: «شما پایتان درد می‌گیرد.» پدربزرگ مرا بوسید و گفت: «تو نوه‌ی عزیز من هستی. همه‌ی نوه‌ها برای پدربزرگ‌ها عزیز هستند. وقتی حضرت محمد(ص) به دیدن امام حسن(ع) و امام حسین(ع) می‌رفت، آن‌ها را روی پایش می‌نشاند و ساعت‌ها با آن‌ها بازی می‌کرد.» من روی پای پدربزرگ نشستم.
پدربزرگ گفت: «وقتی می‌خواهی شله زرد را بخوری، به یاد امام حسن(ع) باش ودعا کن. او صدای تو را می‌شنود.»

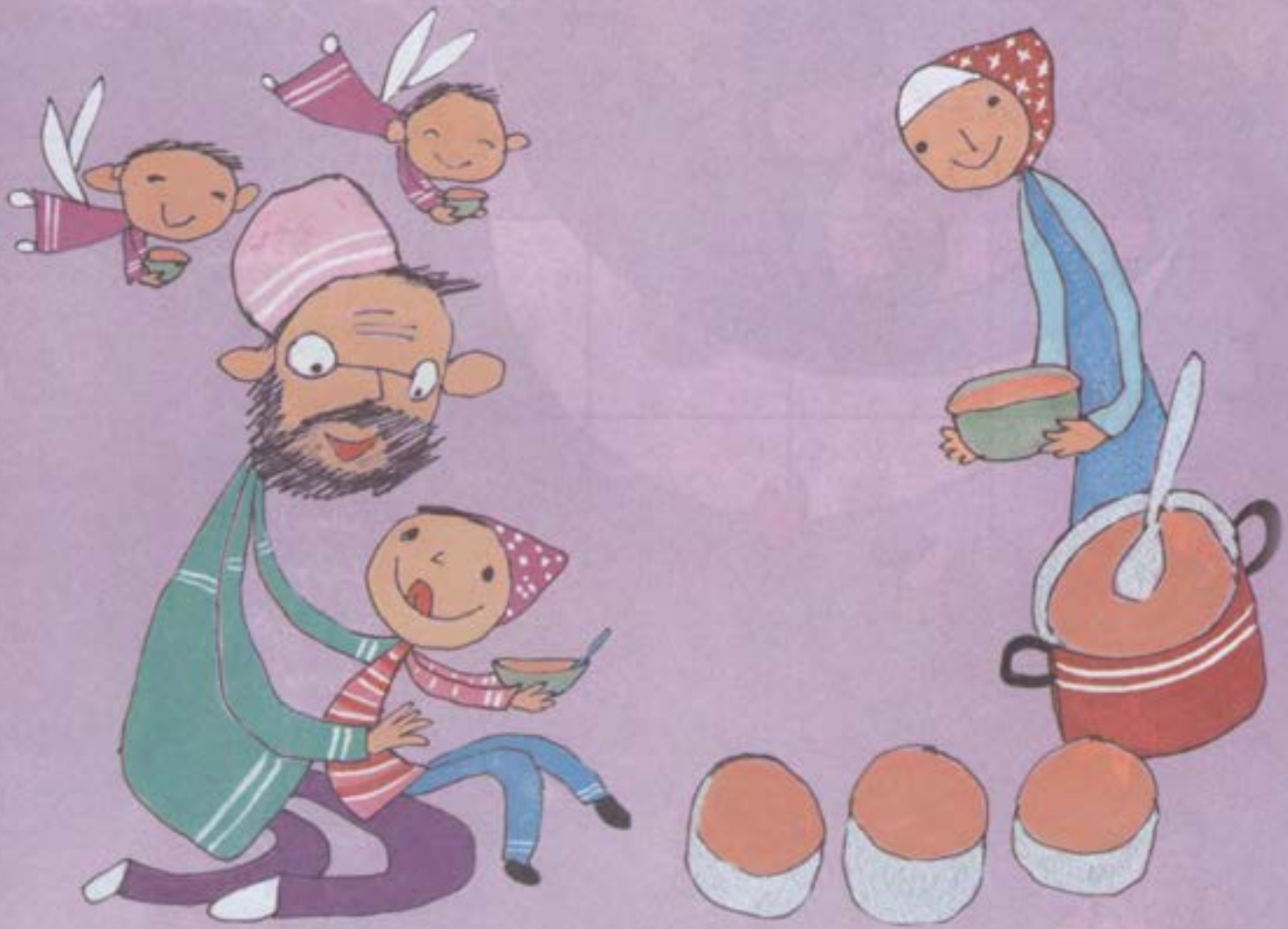

من می‌دانستم که امام‌حسن (ع) هم پدربزرگش را خیلی دوست داشته.
برای همین هم دعـا کردم و از امام خواستم که مراقب پدربزرگ و
مادربزرگ من باشد تا همیشه‌ی همیشه سلامت باشند.

گوسفند و خربزه!

محمدحسن حسینی

شب قشنگ بود
آسمان بلند
ماه: خربزه
ابر: گوسفند
***
ابر آسمان
نرم راه رفت
او گرسنه بود
سوی ماه رفت
***
گوسفند ابر
خورد بی‌صدا
مثل خربزه
قاچ ماه را

جدول

در این جدول سه شکل در هر ردیف تکرار شده است.
شکل ها را پیدا کن و روی آن‌ها خط بکش.

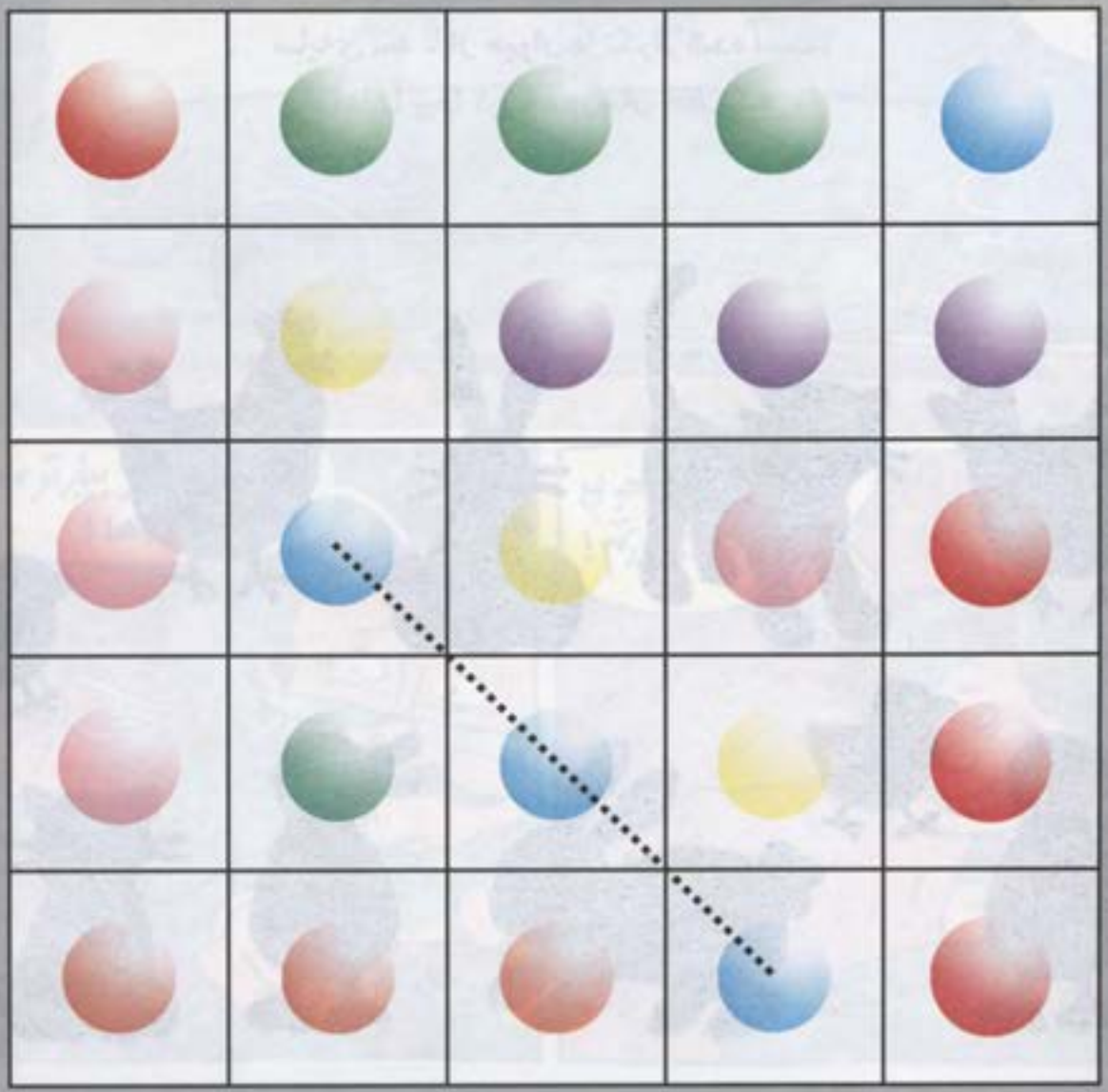

بازی

سایه‌ی سه تا از حیوان‌ها تکرار شده است.
آن‌ها را پیدا کن و دورشان خط بکش.

سرِ تو بیار تو!
آخ جون داریم
می ریم کنار
دریا!
جانمی چه باد خوبی
می خوره به صورتم!
جیتیل سرتو بیار تو، خیلی
خطرناکه ها!

نه بابا خطری نداره! تازه ببین چه شیرین کاری هایی بلدم!
وای ی ی!!
جیقیل، نَه!
قیژژژژژژ!
ویژژژژژژ!
ای بچهٔ نادون!
یوهو!

سَر و بَدَنت رو بیار تو ، می خوای ماشین‌ها بهت بزنن ؟
عجب بابای خشنی !
اندکی بعد کنار دریا :
نباید دعوام می کرد... من که کاری نکردم
اما بابات حق داره جیقیل !
ببین ، چند وقت پیش سَرَم رو از پنجرهٔ ماشین بیرون آوردم یه ماشین دیگه زد و کلّه‌ام رو کند !
وای !

حالا تبدیل شدم به یه لاک پشت بی سر.
دوست داری تو هم مثل من بشی؟
نه نه!! واااای ی ی
بچه ها می دونم دروغ گفتن
کار بده
اما چه می شه کرد؟
یه جوری باید به این
جیقیل ...
... می فهمونم کار خطرناکی
می کنه! اتفاق یه دفعه پیش می آد

چاپیاف

با معرفی شخصیتهای داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.

خروس

گاو

الاغ

مرغ

بابا رحیم

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود .

پیرمرد مهربانی بود به نام بابا رحیم. بابا رحیم توی مزرعه‌اش یک ، یک ، یک و یک داشت. یک روز صبح حیوانات مزرعه هر چه منتظر شدند تا بابا رحیم بیاید و برایشان غذا بیاورد، او نیامد. گفت: «شاید بابا رحیم خانه نیست.» گفت: «او بدون من هیچ جا نمی‌رود.» گفت: «من می‌روم پشت پنجره‌ی اتاقش تا ببینم توی خانه هست یا نه.» رفت و بقیه منتظر شدند.

کمی بعد برگشت وگفت: «بابا رحیم خوابیده.» گفت: «شاید مریض‌شده. باید به اوکمک کنیم.» گفت: «من برایش شیر می‌برم. اگر شیر بخورد خوب می‌شود.» گفت: «ولی او تخم‌مرغ خیلی

دوست دارد. من برایش تخم‌مرغ می‌برم.» گفت: «هیچ‌چیز به اندازه‌ی آواز من او را خوشحال نمی‌کند.»

گفت: «من او را سوار می‌کنم و به گردش می‌برم.» و و هر سه با هم گفتند:

«عزیز تو فقط ساکت باش و عرعر نکن این طوری بهتر است. بابا رحیم مریض شده حوصله‌ی

گردش ندارد.» گفت: «ولی باید حتما شیر بخورد.» گفت: «باید تخم‌مرغ تازه بخورد.»

و کم‌کم سر و صدای همه بلند شد. یک چیزی می‌گفت، یک چیزی می‌گفت. با صدای بلند

عرعر می‌کرد و . قدقدی راه انداخته بود که صدایش توی همه‌ی ده شنیده می‌شد.

بابا رحیم صدای آن‌ها را شنید. ازخانه بیرون آمد و پیش حیواناتش رفت وگفت: « قشنگم گرسنه‌ای؟ پرحنایی تشنه‌ای؟ عزیزم علف می‌خواهی؟ نازنینم چرا سر و صدا می‌کنی؟» بعد برای و دانه ریخت. به و علف داد وبرایشان آب گذاشت. آن‌وقت رفت توی خانه تا بخوابد.

 و قبل از این که دانه بخورند، یک سبد تخم‌مرغ برایش بردند. هم یک سطل شیر برد.

وقتی بابا رحیم، شیر و تخم‌مرغ‌ها را دید خیلی خوشحال شد. هم شیر خورد و هم تخم‌مرغ. بعد راحت راحت خوابید. آن روز، و و و اصلا سروصدا نکردند، تا بابا رحیم بتواند استراحت کند و زود زود حالش خوب بشود.

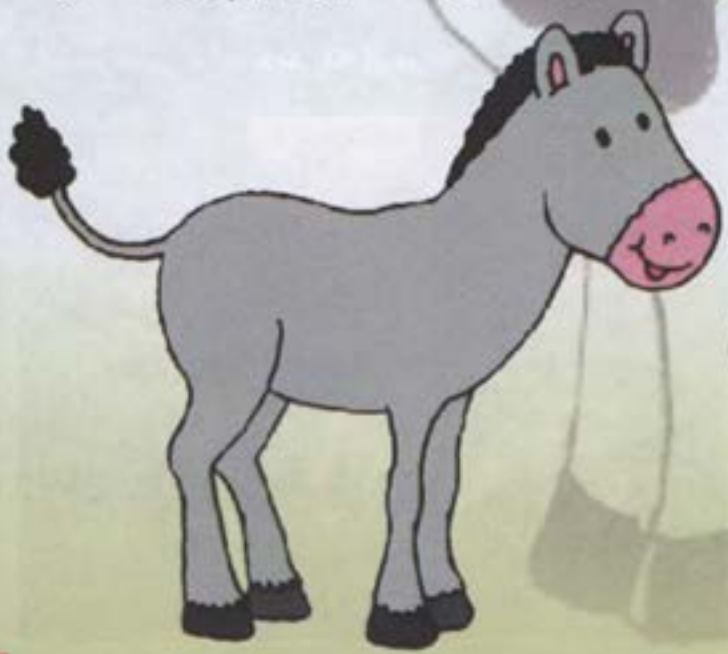

قصه‌های جنگل

۱) یک روز، وقتی که بچه‌های بز کوهی کنار برکه بازی می‌کردند...

۲) شیرهایی را دیدند که از برکه آب می‌خورند.

۳) همه منتظر بودند تا شیرها از آن‌جا دور شوند.

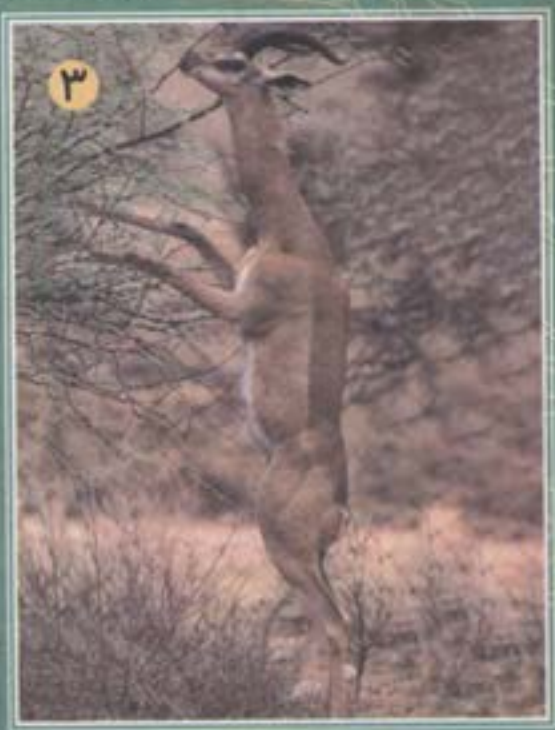

) اما شیرها آمده بودند که بمانند و خیال رفتن هم
اشتند.

۵) برای همین هم، تندپاترین بز کوهی،
برای آوردن کمک حرکت کرد.

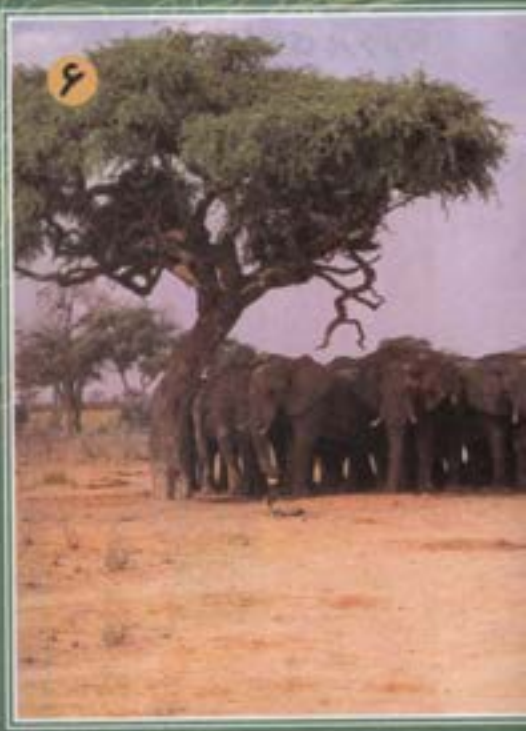

۶) خیلی زود فیل‌های قوی
و مهربان، برای کمک از راه
رسیدند.

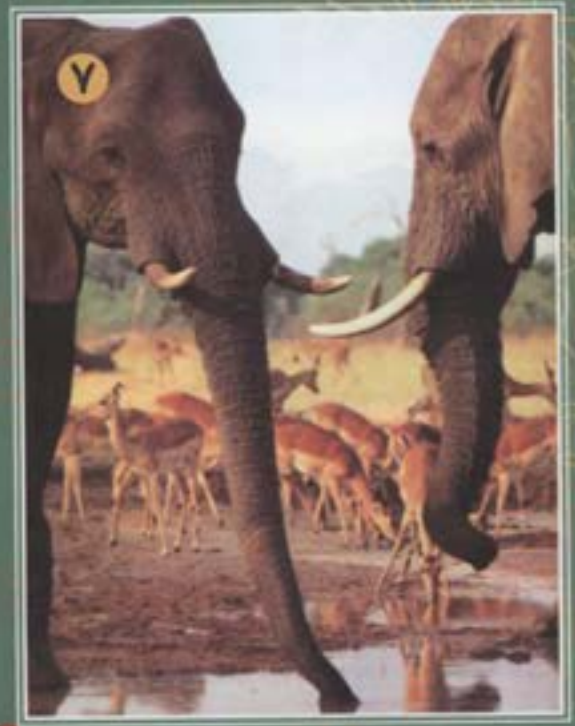

۷) حالا، همه با خیال راحت
کنار برکه بازی می‌کنند، آب
می‌خورند و از هیچ شیری
هم نمی‌ترسند.

یک، دو، سه ... پرواز!

سرور کتبی

قرقره‌ای برداشتم و نخ آن را به پایم بستم.
گفتم: «نگاه کنید! من یک بادبادک هستم.» برادرم سرنخ مرا گرفت و گفت:
«بیا تو را هوا کنم.» به حیاط رفتیم. باد برگ درخت‌ها را تکان می‌داد.
برادرم گفت: «یک، دو، سه، آماده‌ی پرواز!»

دستش را بـالا گرفت و نخ مرا تکـان داد. اما هر چه کرد من پرواز نـکردم. به آسمـان نگاه کردم. یک بادبادک‌توی آسمان می‌چرخید. چشم‌هایم را بستم و به آسمان پریدم.

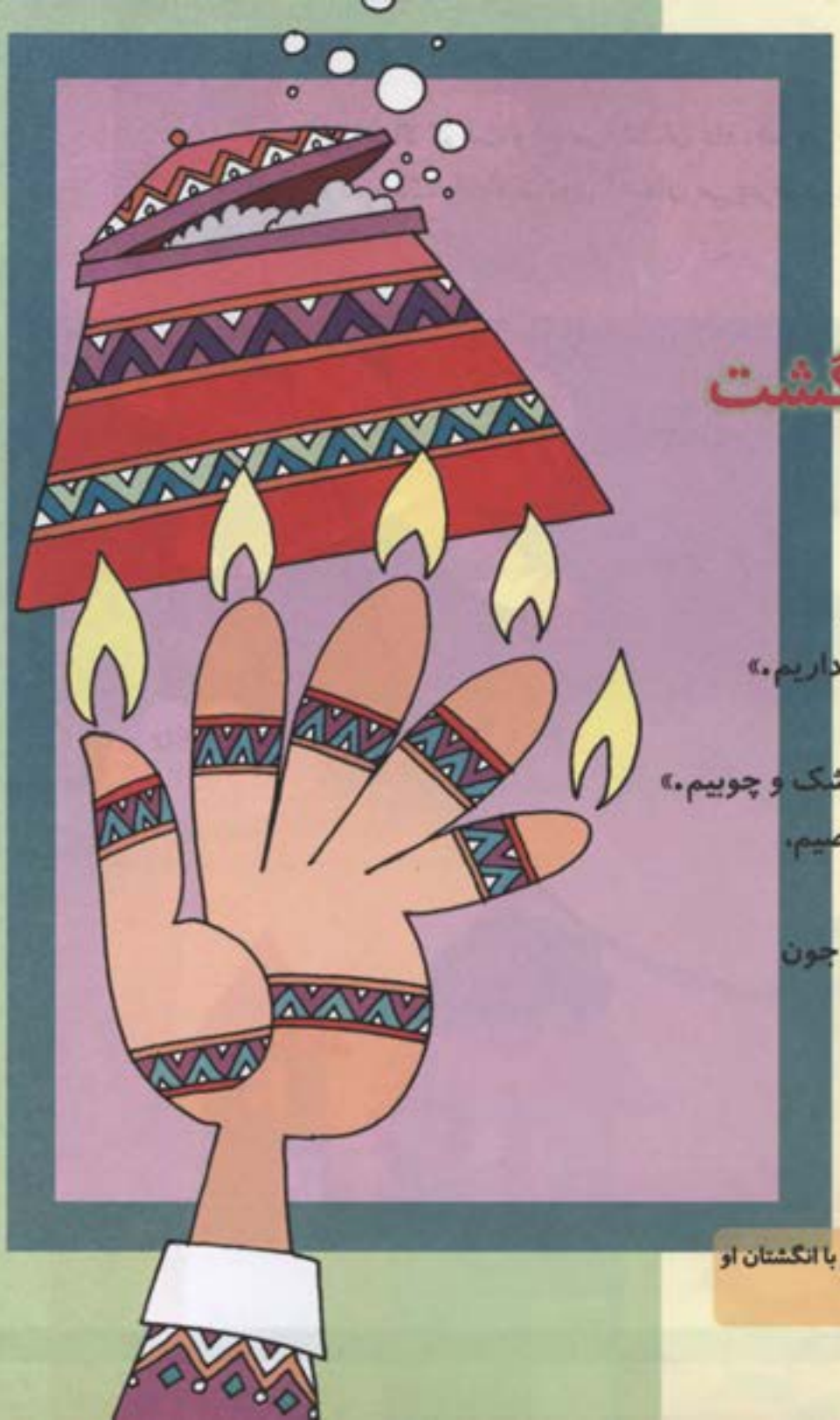

قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست

چند نفر می‌خواستند غذا بپزند،
اما نه اجاق و آتش داشتند، نه قابلمه.
اولی گفت: «اجاق ما هیزم می‌خواد، نداریم.»
دومی گفت: «جمع بکنیم، بیاریم.»
سومی گفت: «ما همه‌مون شاخه‌ی خشک و چوبیم.»
چهارمی گفت: «شعله می‌شیم، می‌رقصیم،
هیزم خوب خوبیم.»
انگشت شست گفت: «چه غذایی آخ جون
دست دیگه قابلمه‌ی غذامون!»

دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.

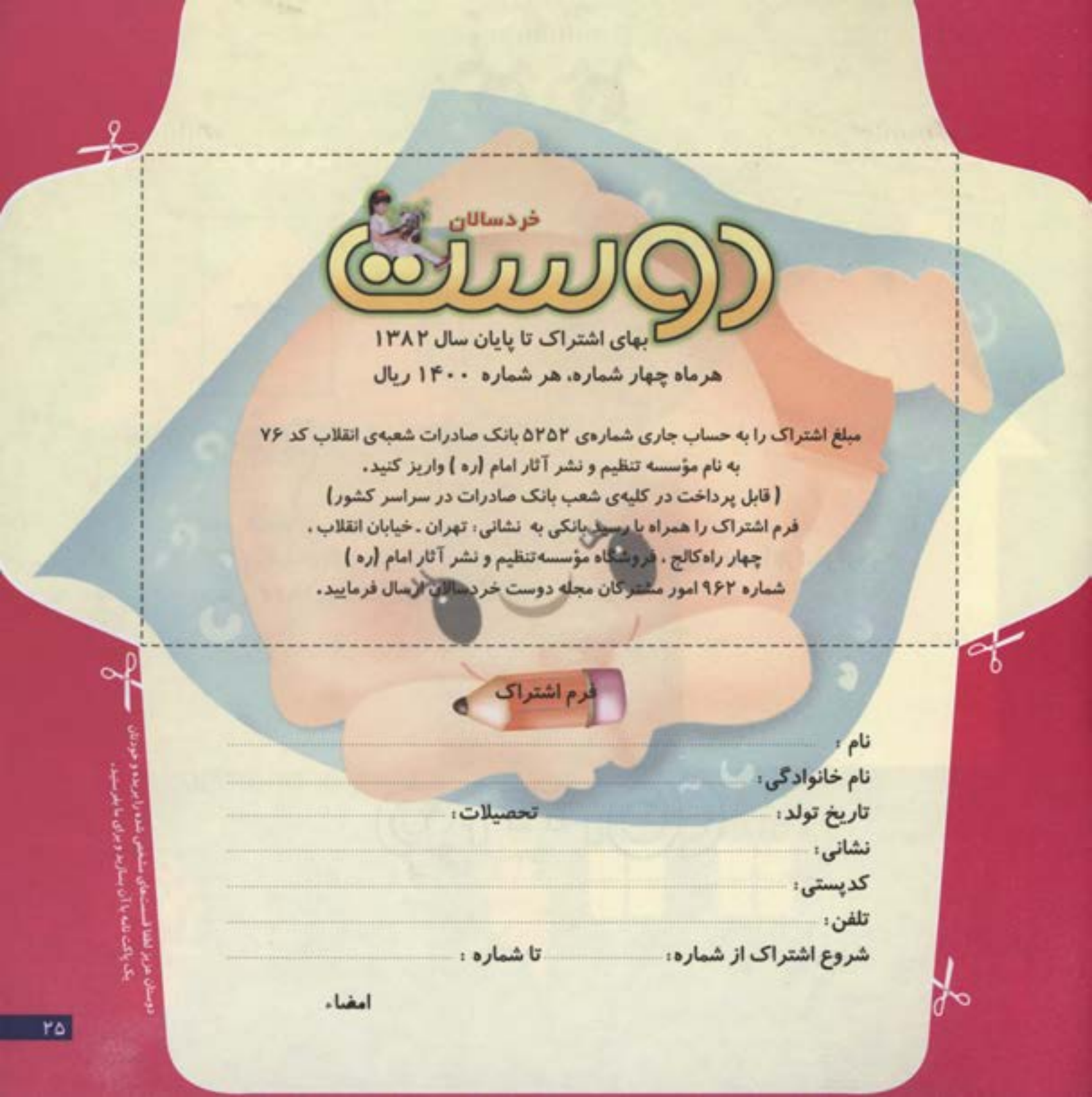

خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران ـ خیابان انقلاب،
چهار راه‌کالج، فروشگاه مؤسسه‌تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام: .....

نام خانوادگی: .....

تاریخ تولد: ..... تحصیلات: .....

نشانی: .....

کدپستی: .....

تلفن: .....

شروع اشتراک از شماره: ..... تا شماره: .....

امضاء

دوستان عزیز لطفا قسمت‌های مشخص شده را بریده و خودتان
یک پاکت نامه با آن بسازید و برای ما بفرستید.

نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشر عروج

نشانی گیرنده:

تهران ـ خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

کار دستی

این شکل‌ها را از روی علامت نقطه‌چین قیچی کن و با چسباندن آن‌ها به تصویر بالا یک خانه بساز.